

# افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد  
بدین بوم وېر زنده یک تن مېباد  
همه سر به سر تن به کشتن دھیم  
از آن به که کشور به دشمن دھیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Social

اجتماعی

تیمور شاه تیموری

المان – هشتم دسمبر 2011

## باز هم صندلی و زمستان کابل

نویسنده توانا جناب معروفی صاحب عاشق عنعنات و رواجهای وطن، مقاله مبسوطی در باره رواج صندلی در زمستان کابل نوشتند و نکاتی دلچسپ را ابراز داشتند. خاصاً در باره صحن بودن و اقتصادی بودن این پدیده نکات مهم و برانده انشاء فرمودند که تماماً حقیقت و واقعیت میباشد.

من میخواهم به نکته ای اشاره کنم که در ایام زمستان چون برف سنگین میبارید و راههای مواصلاتی شمال و جنوب بند میبود و شهر کابل در محاصره اقتصادی قرار میداشت، مردم کابل هم از نگاه اقتصاد و هم پیش بینی تدارکات لازم را میگرفتند. مثلاً ذغال و خاکه ذغال برای صندلی ذخیره میکردند، گوشت قاغ میکردند، در تیرماه سال پیاز خشک و بریان میکردند، غوزه های سیر را با گل میپوشانیدند، بادنجان سیاه و رومی خشک میکردند، سیب را پوست و حلقه نموده به تار در میکشیدند و خشک مینمودند، سبزی خشک میکردند، قروت ذخیره میکردند و بسا چیزهای دیگر. گفته میشد که "خاک تابستان، میوه زمستان". در ایام سردی شدید و یخبندان هیچ میوه و یا ترکیبی بجز نارنج که از جلال آباد می آمد در دکانها دیده نمیشد. کسانی که جلال آباد میرفتند گلی و نیشکر طور تحفه با خود می آوردند. بناءً در ایامی که صندلی مانند یک تحفه بزرگ و مادر مهربان عرض وجود میکرد، دور صندلی نشستن و از حرارت مطبوع آن استفاده کردن، نعمت عظیمی بشمار می آمد.

ناگفته نماند که در اطراف کابل، چهاردهی و کوهدامن و بعضی جاهای دیگر که خنک شدید تر است بعد از آن که در تندور نان پخته کردند صندلی را بالای تندور (تتور) گرم میگذارند و در داخل تندور یکی دو کوزه آب را برای گرم شدن میگذارند. و در بالای صندلی یک لحاف پوستی را که بنام جعفری یاد میشود، پهن مینمایند به شکلی که سطح پوست دار بطرف داخل و سطح چرمی طرف خارج میباشد و دیگر لوازم صندلی به جای خود هستند آنوقت سردی منفی 40 درجه تاثیر گذار نمیشد....

در مناطق غزنی و وردک و غیره جاهای دیگر تاوه خانه مروج است که از بحث امروز ما خارج است. اما لذت و آسایش صندلی آنقدر خوش آیند بود که شخص عیاشی مانند امیر سراج الملة و الدین حبیب الله خان صندلی شش ضلعی فرمایش داده بود که در یک ضلع صندلی خودش مینشست و در دیگر اضلاع زن های حور سرشتش با لباسهای مزین و بازوان بلورین عربان به بالشت های اطلسین تکیه داده هریک آرزوی جلب توجه امیر را میداشتند و امیر ساعتها با آنها به معاشقه و مغازله میپرداخت. و بهمین شکل الی اواخر ماه قوس در کابل میبود و بعد از آن با تمام اهل حرم روانه جلال آباد میگردد.

به اصل مطلب که عبارت از سرگذشت یک شب طویل ماه قوس است رجوع مینمایم. شبهای طولانی ماه قوس هرگاه مشغولیتی در بین نمیبود برای همه فامیلهای خسته کننده بود. رادیو عمومیت نداشت مردم به خواندن کتابها از قبیل داستانهای امیر ارسلان رومی، امیر حمزه و غیره میپرداختند و یا قطعه بازی میکردند و اکثراً جوانان در پته های صندلی چله بردست میکردند. آنها به دو گروه مقابل هم قرار میگرفتند. گروه اولی که فرض کنیم سه نفر بودند یک شیئی معین را که غالباً انگشتر و یا چله میبود یک نفر شان در زیر لحاف صندلی طور پنهان بدست میگرفت و مشت های پوشیده خود را هر سه نفر بر روی تخته صندلی قرار میدادند. اکنون گروه

طرف مقابل که آنها هم سه نفر هستند باید در بین همین شش مشت طرف مقابل به یکبارگی و یکدم تعیین کنند که چله در بین کدام مشت است. هرگاه می دانست چله بطرفش انتقال میکرد و هرگاه نمیدانست، گروپ چله دارنده یک نمره امتیاز بدست می آورد و این بازی ادامه می یافت تا یکی از گروپ ها چهل نمره بدست آورد و برنده شود. و فردا صبح گروپ بازنده یک غوری حلیم با دریای روغن و شکر و نانها گرم خاصه باید تهیه کند.

طوری که گفته شد در شیهای طولانی و صندلی فامیلها هرکدام برای خود سرگرمیهای داشتند. ما یکنفر قصه گوئی داشتیم که داستانهای امیر ابو مسلم خراسانی را از اول خروجش الی کشته شدنش به حبله و نیرنگ توسط خلیفه منصور هو به هو و نکته به نکته از بر داشت. این شخص در یک فامیل مرفه متوسط بدینا آمده بود و در ایام جوانی عقب هیچ کار و کسبی نمی گشت. مگر به شنیدن داستانهای امیر ابو مسلم علاقه خاصی داشت و چون فرزند یکدانه فامیل بود پدرش به او چیزی نمیگفت و او از این نازدانی استفاده کرده همه روزه از صبح تا شام در باغ عمومی کابل در جوار زیارت مولوی صاحب که یکنفر قصه گوی داستانهای امیر ابو مسلم را از روی کتاب میخواند گوش میداد و نظر به شوق و علاقه ای که داشت تمام آن کتاب بزرگ در مغز او حک شده بود. بناءً در سن پیری او چنان قصه گوی بی نظیری بود که داستانهای ابومسلم را با تمام شد و مد و انشاء پردازی هایش بیان میکرد. در اوایل او یک دکان کوچک بنجارگی در زیردکانی های پل خشتی داشت شاید بعضها بیاد داشته باشند که دکانهای پل خشتی در زیر خود یک حفره کوچک جهت ذخیره کردن اموال داشتند، بعض ها آن را بدیگری کرایه میدادند، که بنام زیردکانی یاد میشد.

قصه گوی ما که محمد غوث نام داشت و ما او را کاکا محمد غوث میگفتیم پسان زیر دکانی را رها کرد و در علاءالدین پایان ازدواج کرد و در همانجا یک دکان دهاتی تهیه کرد و تشکیل فامیل نموده دارای اولاد زیاد شد و تا حال همانجا زندگی میکند.

روز پنجشنبه اواخر ماه قوس است، در صدد شدم که چون فردا رخصتی است شب خوشی داشته باشیم به عجله طرف دکان باز محمد روان شدم. باز محمد از اقارب نزدیک مادرم بود، بر علاوه باهم دوست و رفیق بودیم. دکان باز محمد متصل بخانه اش بود. خانه و دکان باز محمد در کوچه "سکه بچه های" گذر خیابان قرار داشت. هرگاه از پل باغ عمومی در سرکی که مستقیماً طرف دروازه ارگ شاهی امتداد داشت میرفتیم در حصه اوسط این سرک کوچه ای به طرف راست باز میشد که در شروع آن خانه شخصی به نام شیر احمد مشهور به "خیاط" بود. شیر احمد خیاط شخصی متمول درین منطقه بود که چندین خانه داشت و به بُخل و امساک شهرت داشت. او همیشه در کنار اُرسی که بالای دروازه خانه اش بود با ریش سفید دنب بودند با دستار مُجَرَّخ (چرخ خورده) و چهره عبوس می نشست و سرک عام و آمد و شد دیگران را نظاره میکرد. بازهم هرگاه قدری پیشتر بطرف ارگ قدم می گذاشتیم بطرف راست هتل کابل و به طرف چپ تعمیر مرقد امیر عبدالرحمان خان که بعداً پارک زرنگار نام گذاری شد وجود داشت و در مقابل این پارک سینمای کابل عرض اندام میکرد. وقتی از خانه شیر احمد خیاط بطرف بالا حرکت میکردیم چند قدم پیشتر بطرف چپ خانه و دکان باز محمد بود و قدری بالاتر یک مسجد وجود داشت و ازین ها که میگذشتیم جاده وسیع تر میشد و در هردو طرف دکانهای سنگ تراشها بودند که همیشه در مقابل دکانهای خود در روی سرک با چکش و سمیه روی کنده های سنگ مرمر کار میکردند. اینها هنرمندان ماهر بودند. یک قنددانی که از سنگ مرمر ساخته شده بود و در بالای سرپوش آن یک خوشه انگور با برگ پهن قرار داشت چنان به ظرافت کار شده بود که از دیدنش هیچ کس از تعجب خودداری نمیتوانست.

از اینجا که میگذشتیم جاده به بازار ارگ ختم میشد و اگر بازهم بطرف چپ راه می پیمودیم بالاخره به گنبد کوتوالی میرسیدیم؛ به دکان باز محمد. نامبرده مصروف جمع آوری و محاسبه کویانهائی بود که بالای اهالی مواد ارتزاقی فروخته بود. دکان او یکی از نمایندگیهای ریاست ارزاق بود که به اهالی بوره، روغن و غیره مواد ارتزاقی را با داشتن کویان به نرخ ارزانتر میفروخت. بازمحمد از دیدن من خوشنود شد و از طرز نگاهم فهمید که میخوام به او چیزی بگویم. بمن نزدیک شد و پرسید. گفتم میخوام امشب در خانه شما شب نشینی داشته باشیم. همه چیز نزد او معلوم بود. شب نشینی ما بدون از یکجا نشستن و گوش به داستانهای کاکا محمد غوث دادن چیز دیگری نبود. گفت فقط کاکا محمد غوث را تو بیاور دیگر تمام ترتیبات را من میگیرم. محمود شاه و غلام سخی را هم من خبر میکنم. عبدالمحمد برادرم که حضور دارد. آوردن کاکا محمد غوث از علاءالدین پایان در آن شدت سرما کار آسانی نبود. یک مقدار چای و بوره و شیرینی برای اطفال کاکا گرفتیم و با عجله خود را به سرای گادی خانه ده افغانان رسانیدیم؛ یک گادیوان صدا میکرد "برو دارالامان رو" و یکنفر کمبود داشت. به گادی نشستیم و با دستمال گردن سینه، گلو و گوشهای خود را پیچانیدیم گادی حرکت کرد و از طرف مقابل الی دهمزنگ شمال گذرگاه انزیت کننده بود وقتی از دهمزنگ به سرک دارالامان دور خوردیم شمال توقف کرد و کمی گرم آمدم.

دهن کوچه باغی علاءالدین از گادی فرود آمدم و بطرف کاکا محمد غوث روان شدم او هنوز در دکان بود و همینکه مرا دید فهمید که موضوع از چه قرار است. پیش از پیش بهانه هائی آورد و گفت پسر خردم مریض

است و امشب مهمان داریم و غیره. گفتم کاکا من عادت ترا بلد هستم از نزد مادر اولادها من اجازه ات را میگیرم. بعد بگو مگوی بسیار راضی شد و گفت تو برو من می آیم. از کاکا قول گرفتم و حرکت کردم؛ وقتی کاکا قول داده بود خلاف ورزی نمیکرد و خانه باز محمد را بلد بود. دوباره به سرک دارالامان آمدم مدتی انتظار کشیدم تا یک گادی مرا به شهر رسانید. آفتاب در شرف نشستن بود. به عجله بخانه آمدم، قبله گاه بخانه نبود از مادر عزیزم اجازه شب بودن در خانه باز محمد را گرفتم و خوشحال بخانه باز محمد رسیدم که شام شده بود. باز محمد اتاقی را که در بام منزل اول قرار داشت و آنرا مهتابی میگفتند برای شب نشینی درست کرده بود. صندلی گرم و پته ها و رخت خواب ها مرتب بود چون بسیار خنک خورده بودم در یکی از پته ها تا حلق درآمدم و راحت کردم هنوز از دیگران اثری نبود. خاصناً کاکا محمد غوث که از جانب او نگران بودم. از حویلی صدا ها بلند شد و صدای محمود شاه و غلام سخی را شناختم. هردو وارد شدند و در پته های صندلی قرار گرفتند. عبدالمحمد برادر باز محمد به همه چای داغ ریخت اما از کاکا اثری نبود. هوا تاریک شده بود که کاکا از حویلی صدا کرد باز محمد! باز محمد به عجله جواب داد، کاکا بیا ما اینجا هستیم. با آمدن کاکا همه ما خوش شدیم و مجلس گرم شد. نان و چای به عجله صرف شد و انواع میوه های خشک به روی صندلی جا گرفت و همگی به انتظار نشستیم که کاکا چه وقت شروع میکند. عادت کاکا را همه ما بلد بودیم، بعد معطلی زیاد و این طرف و آن طرف گرویدن بالاخره کاکا گفت کدام داستان را بگویم؟ داستانهای او را ما بارها شنیده بودیم و داستان "شیطان ساختن داغولی" را پیشنهاد کرد این داستان کوتاه بود و هیچ یک قبول نکرد. داستان "یاغی گری نظراب شاه خوارزمی" هم طرف قبول همه واقع نشد. در آخر غلام سخی گفت کاکا امشب داستان "طوی شهزاده حسن" را بگو این داستان که طولانی بود و ساعت ها را در بر میگرفت طرف قبول همه واقع شد. کاکا گفت تا وقتی که محمود شاه را خواب ببرد ادامه میدهم. خواب بالای محمود شاه بسیار زور بود و همینکه فصلی از داستان گفته میشد خر و پف محمود شاه به هوا بلند میشد. هیچ کس قبول نکرد و همگان گفتیم تا زمانی که غلام سخی بیدار است. غلام سخی را تا صبح هم اگر داستان گفته میشد خواب نمیبورد. موافقه صورت گرفت و کاکا پیشانی خود را به مالیدن شروع کرد. او عادت داشت که قبل از شروع نمودن دقتی چند پیشانی خود را بمالد، تا همه چیز را بیدار بیاورد و بعداً شروع میکرد.

کجا بودم اکنون فتادم کجا      عنان سخن شد ز شستم رها  
چو باز آورم بار دیگر چو بود      به فرمان حی الذی لا یموت

ابو مسلم با لباس رزمیش تبر بر دوش با تمام پهلوانها و لشکریانش در نظر مجسم میشد. از عیاران ابو مسلم در طول داستان نام برده میشد. ابو مسلم بیست و یک عیار داشت که آنها را آتش خانه ابومسلم میگفتند. بادالله سمرقندی، ذولابی نامدار، پهلوان ید، ابوالعطاء و ابوالحسن از جمله عیاران نامدار بودند. در بین عیاران بانویی نیز دیده میشد که به مادر عیارها ملقب بود. و در رأس عیارها شخص روحانی به نام "احمد زمچ ولی" قرار داشت که همواره به ذکر خداوند مشغول میبود و در امور مهم به امیر مشوره میداد. از پهلوانهای مشهور که داستان ها بر روی کارروائی های آنها میچرخید از نظراب شاه خوارزمی که سپهسالار لشکر بود نام برده میشد. همچنین شهزاده لیث، افراسیاب ترک، شهزاده حسن و غیره نام برده میشد که فهمیده نمیشود این افراد و اشخاص با این نامها واقعاً حضور داشتند و یا نویسنده داستان این نامها را به عاریت گرفته است. به همه حال بارگاهی است پر طنطنه و پر انضباط و جنگهای خونی که بین ابومسلم و نصر سیار و مروان رخ میدهد. ما همه به دلچسپی گوش میکردیم و سکوت مطلق حکمفرما میبود. ساعتها پی هم گذشت و کاکا یکی دوبار وقفه گرفت؛ سرها گنس و خواب بر همه مستولی شد. محمود شاه را از بسیار قبل خواب برده بود جایهای خواب هموار شد و کاکای بیچاره را در جای خواب هم آرام نماندیم و او را مجبور نمودیم قصه "سلطان جمجمه" را که به نظم بود، برای ما بگوید. ختم